

شعر امروز

سید حمیدرضا برقمی

مهر رسولانه

ناگهان صومعه لرزید از آن دق الباب
اهل آبادی تثلیث پریدند از خواب

رجز مأذنه هالرزه به ناقوس انداخت
راهبان راهمه در ورطه کابوس انداخت

قصه فتنه و نیرنگ و دغل پیوسته است
نان یک عده به گمراهی مردم بسته است

ننوشتنند که باران نمی از این دریاست
یکی از خیل مریدان محمد، عیسا است

لاجرم چاره ای انگار به جز جنگ نماند
قل تعالوا... به رخ هیچ کسی رنگ نماند

به رجز نیست در این عرصه یقین شمشیر است
بر حذر باش که زنا، گریبان گیر است

کارزارش تهی از نیزه و تیر و سپر است
بهراسید که این معرکه خون ریز تر است

بانگ توفانی القاره توفان آورد
آنچه در چننه خود داشت به میدان آورد

با خود آورد به هنگامه عزیزانش را
بر سر دست گرفته است نبی جانش را

عرش تا عرش ملائک همه زنجیره شدند
به صف آرایی آن پنج نفر خیره شدند

پنج تن، پنج تن از نور خدا آکنده
آفتابان ازل تا به ابد تابنده

دفترم غرق نفس های مسیحایی شد
گوش کن، گوش کن این قصه تماشایی شد

باطمانیه خود راه می آمد آرام
دست در دست پیدا... می آمد آرام

دست در دست پیدا... چه در سردار
حرفی انگار از این جنگ فراتر دارد

ایها الناس من از پاره تن می گویم
دارم از خویشتن خویش سخن می گویم

آن که هر دم نفسم با نفسمش مأنوس است
آن که با ذات خدا «عزوجل» ممسوس است

من علی هستم و احمد من و او خویشتنیم
او علی هست و محمد من و او خویشتنیم

نه فقط جسم، علی روح محمد باشد
یک تنه لشکر انبوه محمد باشد

دیگر اصلا چه نیازی است به توفان، به عذاب
زهره معرکه را اخم علی می کند آب

الغرض مهر رسولانه او توفان کرد
راهبان را به سر سفره خود مهمان کرد

مست از رایحه زلف رهایش گشتند
بادها گوش به فرمان عبایش گشتند

می رود قصهما سوی سرانجام آرام
دفتر قصه ورق می خورد آرام آرام



وقتی فرزند پیامبر (ص)

مسیحیان را دوباره شرمگین کرد

همراهی او به صحرا بروند و و به شیوه مسیحیان به نماز و عبادت بپردازند و از خداوند، طلب باران کنند. عجیب اینجاست که بعد از این حرکت مسیحیان، باران شهر سامرا را در خود می گیرد و مسیحیان از این فرصت استفاده کرده، کاروان تبلیغاتی راه می اندازند و برخی مسلمانان نیز با دیدن آن همه باران، به مسیحیت علاقه مند می شوند. راهبان مسیحی دست از کار خود بر نمی دارند و روزهای بعد هم به صحرا می روند، عبادت می کنند و باز هم باران شهر را فرا می گیرد و حتی رودخانه های خشک اطراف شهر هم دوباره پر آب می شود.

ماجرا به گوش خلیفه می رسد و او می داند که تنها راه رهایی از این مخصصه، ابامحمد حسن بن علی است که در زندان اوست. امام را فرامی خواند و ایشان با خونسردی، می گویند که از راهبان مسیحی بخواهید تا فردا نیز برای خواندن نماز باران به صحرا بروند! وقتی دلیل این امر را از ایشان می پرسند، امام (ع) می گوید: به اسقف بزرگ و راهبان مسیحی اطلاع بده تا فردا به صحرا بیایند؛ به جارچیان هم بگو مردم را خبر کنند تا شاهد کشف «حقیقت» باشند.

فردا جمعیتی بی مانند در اطراف شهر سامرا گرد می آیند و همه منتظرند تا ببینند امام عسکری (ع) چه در سر دارند و آیا ماجرای مباهله اجداد ایشان تکرار خواهد شد یا نه. این بحث ها و مجادلات تاجایی پیش رفت که مسلمانان خود به چند دسته شدند، گروهی معتقد بودند امام توانایی شکست مسیحیان را دارد و گروهی به مسیحیان تمایل داشتند. در این میان با ورود خلیفه و درباریان به صحرا، درحالی که امام نیز همراه آنان است،

مباهله مشهوری که در زمان پیامبر اسلام (ص) روی داده و در آیه ۶۱ سوره آل عمران به آن اشاره شده است، تنها مباهله ای نیست که در تاریخ اهل بیت (ع) اتفاق افتاده، بلکه مباهله ای دیگر هم در زمان امامت حضرت امام حسن عسکری (ع) روی داده است که اغلب مردم درباره آن اطلاع زیادی ندارند.

این مباهله، در جلد ۵۰ بحارالانوار و جلد چهارم مناقب آل ابی طالب، به آن اشاره شده است و در این نوشتار می خواهیم درباره آن اطلاعاتی به شما بدهیم. همان طور که می دانید در زمان خلافت عباسیان، مباحث فکری و نظری در جهان اسلام رونق گرفته بود و فرقه ها و دسته های مختلف فکری در چهار گوشه جهان اسلام که آن زمان بسیار پهناور هم بود، در حال تبلیغ برای اعتقادات خود و پیدا کردن طرفداران تازه و معتقدان جدید بودند.

یکی از دسته های مهمی که به تبلیغات فکری و اعتقادی دست زده و توانسته بودند طرفداران زیادی برای خود دست و پا کنند، مسیحیان بودند که در استفاده از فرصت های تبلیغی بسیار خوب هم عمل می کردند. مثلا در یک زمان که خشکسالی و کم آبی بر سرزمین های اسلامی مستولی شده بود، مسلمانان در صفوف طولانی چند بار اقدام به خواندن «نماز باران» کردند. نتیجه ای از این نمازها و صف های طولانی و پشت سرهم نمازگزاران، به دست نیامد و هیچ بارانی پشت این دعاها و نمازها نبود.

در این زمان «جاثلیق»، اسقف بزرگ مسیحی در آن دوران، راهبان مسیحی را به صف کرد و از آنان خواست پس از شنیدن صدای ناقوس کلیساها به

همه سکوت می کنند. خلیفه، فرمان می دهد تا جاثلیق و راهبان مسیحی برای طلب باران دست به آسمان بلند کنند و از خداوند بخواهند تا بار دیگر، باران رحمتش را بر آنان نازل کند. طولی نمی کشد که دست های آنان رو به آسمان انگشته می شوند. همان دم در آسمان ابرهای باران را ظاهر شده و باران همه صحرا را در خود می گیرد. امام (ع) راهبی را نشان داده، فرمان جست و جو در لابه لای انگشتان او را صادر می کند. غلام حضرت به تندی دور آن راهب را می گیرد و در مقابل چشمان مردم به جست و جوی دستش می پردازد. شیء کوچک و سیاه فامی را از میان انگشتانش بیرون می آورد و به ابن الرضا تحویل می دهد. آن حضرت خطاب به راهب مسیحی می فرماید:

«اینک، طلب باران کن.

راهب باردیگر دست هایش را به سوی آسمان بلند می کند. این بار نیز چشم ها به آسمان دوخته می شوند. ابرها در حال جابه جایی است و خورشید از پشت تراکم ابرهای سرگردان، نمایان می شود.

رنگ از صورت جاثلیق و راهبان مسیحی پریده است. آنها بیش از این، تحمل نگاه های ملاتگر و نیشخند های مردم را ندارند؛ با سرافکنندگی به سوی خانه های خود بازمی گردند. مردم که حسابی شگفت زده شده اند، به ابن الرضا چشم می دوزند. خلیفه درحالی که به آن شیء خیره شده است، می پرسد:

«ای پسر رسول خدا! آن چیست؟

«این، استخوان پیامبری از رسولان الهی است که راهبان مسیحی از قبور آنان برداشته اند؛ استخوان هیچ پیامبری ظاهر نمی گردد، مگر آن که «باران» نازل شود.